

روایت تلخ دختران خیابانی از زندگی

29 فروردین 1401

زنانی که از خطوط قرمز رد شده‌اند - سن روسپی‌گری در ایران به زیر ۱۸ سال رسید؟

زندگی در یک سلول با چند زن که سن‌شان از ۱۳ سال به پنجاه‌وچند سالگی می‌رسد. خانه‌ای که نه نامش را کسی می‌داند نه شناسنامه دارد. حتی عابرائی که سالیان سال است از این کوچه می‌گذرند هم نمی‌دانند که حدود ۴۰-۵۰ زن اینجا پشت درهای قفل اتاق‌های سفید محصور شده‌اند. اینجا برای نادیا، مریم، نرگس، سهیلا و خیلی‌های دیگر مثل زندان است.

به گزارش همشهری آنلاین چشم‌ها از پشت کرکره سبز و قدیمی نگاهت می‌کنند و اتاق انگار دل می‌زند. بعد از ورودت به مرکز، همه درها پشت سرت قفل می‌شود تا وارد سلول بزرگی شوی که زن‌ها را در خود مهار کرده است.

تمام اتاق انگار پر می‌شود از سکوت ناگهانی زنانی که خیلی وقت است فراموش شده‌اند. آدم‌هایی که از خط قرمزها عبور کرده‌اند تا پشت پلک زندگی پنهان شوند. خیلی‌هایشان از وقتی از خانه گریخته‌اند، زندگی‌شان تاریک شده است. دختران جوانی که حالا بیش از سن سجلی‌شان تجربه دارند. اولین قربانی، با حرکت سریع دست مددکار به داخل هدایت می‌شود؛ مونا، بچه پایین شهر. سنش را که می‌گوید، تمام تنت خالی می‌شود از هر خیالی در رابطه با سن و سال یک دختر ۱۳ساله که تنها یک دهه از زندگی‌اش را گذرانده، ولی به اندازه یک زن ۳۰ساله تجربه دارد.

خیلی بی‌قید از چوب حراجی حرف می‌زند که چند سال زندگی‌اش را به تاراج برده؛ ۱۱ساله بوده که اولین طعم تجاوز را چشیده و بعد از آن در آغوش خیابان جا گرفته است. بدون اینکه سکوت کند، مثل یک رادیو که روشنش کرده باشی شروع می‌کند. نه خلاصه و نه مختصر، بلکه با جزئیات. از سه تجربه [سقط جنینش](#) می‌گوید و خاطره نوزادانی که هر کدام‌شان مثل وصله تلخی به زندگی‌اش چسبیده‌اند.

چرا خیابان را انتخاب کردی؟

کتکم می‌زدند. عموها از کوچک‌تره تا بزرگه. فقط کافی بود توی کوچه منو ببینن، به باد کتک می‌گرفتیم. خسته شده بودم. دل به دریا زدم، رفتم سی‌وسه پل. اونجا با یه پسر مکانیک آشنا شدم. خوشگل بود. شلوار شیش‌جیب پوشیده بود. عاشقش شدم. می‌گن عشق در یک نگاه (می‌خندد، ولی خنده‌اش را از نگاه مددکار می‌دزد).

خب بعدش چی شد؟

هیچی. گفت باهات [ازدواج](#) می‌کنم. رفتیم تو کارگاهشون. سیاه و کثیف بود. اولین بار بود که مشروب می‌خوردم. بهم گفت بخور. تلخ بود با آب‌میوه مخلوطش کرد و گفت بخور. بعدش انگار بیهوش شده بودم. بیدار که شدم انگار همه جا خون پاشیده باشن، بدبخت شدم، هر روز طعم خون رو تو دهنم حس

می‌کردم. آزارم می‌داد، هر بار با مخالفت من دهنمو با مشت و لگد خرد می‌کرد.

از همان موقع بوده که زخم آسیب نگذاشته او به خانه برگردد: «شدم بچه خیابون. اگه برمی‌گشتم عموها می‌کشتنم. اونجام می‌موندم پسر مکانیکه اذیتم می‌کرد، ترسیدم. حدود چهار ماهی شد اونجا بودم. فرقی نمی‌کرد هر بار دوستاش مهمونش بودن. خسته شدم، یه بار تونستم فرار کنم. آش و لاش بودم و گرسنه؛ اولین سقط جنین من همون سال بود. دردش هنوز تو جونمه، بعدش دستگیر شدم و منو برگردوندن پیش مامانم. اما عموها این بار زندانیم کردن. صبحونه و ناهار و شام شده بود کتک. بازم فرار کردم. دومین سقط جنینم شاید دو سال بعدش بود و سومی هم همین چند وقت پیش.»

همین‌طور که حرف می‌زند، غربت جای خالی چند دندان، توی دهانش، خودش را نشان می‌دهد. حتی تخلیلت هم اجازه نمی‌دهد که از او یک دختر ساده در ذهنش بسازی. هم‌خواگی با آدم‌های پولدار تا بودن در توالت‌های کثیف و بدبو و هم‌آغوشی در خیابان از یک **دختر** ۱۵ ساله، زنی چندین‌ساله ساخته که بدون شرمساری از کاری که کرده، دوست دارد باز هم به خیابان پناه ببرد.

با هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌غلند، انگار اتاق تنگ‌تر می‌شود، احساس خفگی داری از ترسی که دیگر برای امثال او وجود ندارد. مددکار با حرکت چشم به دختر نشان می‌دهد که کافی است و او را با همان اشاره نامرئی به بیرون هدایت می‌کند. انگار نمی‌خواهد بیشتر از این ابرهای سیاه آسیب‌های اجتماعی کنار بروند.

نفر بعدی **نرگس** است. با قدم‌های سنگین و کشیده وارد می‌شود. توی سفیدی چادر، لرزه‌های محسوسی است از دختر ۱۶ ساله‌ای که یک سال پیش از خانه فرار کرده است. یک جفت چشم‌تپله‌ای میشی به تو خیره می‌شود. از وقتی که از ترس دست‌درازی ناپدری در آغوش خیابان پناه گرفته تا حالا که پشت این دیوارهای سفید منزل گرفته، یک بار مجبور به سقط جنین شده.

حاصل یک عشق ساده کودکانه، بچه‌ای بوده که هنوز به سلول‌های ذهنش وصله شده و نمی‌گذارد یادش برود که عشق مادری یعنی چه. کم حرف می‌زند و کلمات به سختی از دهانش بیرون می‌پرد: «روی یک تشک کثیف و چرک بچام سقط شد. سخت بود. داشتم می‌مردم. اولین باری بود که یک جنین می‌دیدم. قشنگ بود و عین یک گلولة سفید و سرخ به من نگاه می‌کرد. همان‌جا بود که عاشقش شدم.»

اشک، میهمان سکوت سیال اتاق می‌شود. به شکم برآمده دیوار خیره می‌شود؛ بغضش را فرو می‌خورد و ادامه می‌دهد: از همه‌شان بدم می‌آید. از کسانی که بچام را کشتن. مددکار با اکراه می‌گوید: خب حالا اشک تمساح نریز. شما رو چه به محبت و عشق؛ «تُف»؛ کلمه آخری را غلیظتر ادا می‌کند و دخترک را به سکوتی سنگین وامی‌دارد. پای خاطرات که وسط می‌آید، هق‌هق کوتاهی تمام سکوت اتاق را می‌بلعد. با بُغض ادامه می‌دهد: اینجا هیچ چیز نیست. از صبح تا شب بی‌کاریم. تا یک سال پیش درس می‌خوندم. اینجا هیچ کاری نداریم. حوصله همه سر رفته. مددکار وسط حرفش می‌پرد؛ کی گفته اینجا هیچ کاری نداری؟ ما اینجا قالی‌بافی داریم. دل به کار نمی‌دین.



زندگی در آسایشگاه زنان ویژه کُند می‌گذرد. بین شکاف خانه تا خیابان، تجربه این زنان چند برابر شده است. برای ثریا، اما شیرینی اولین مبلغی که گرفته باعث شده که تن به خیلی چیزها بدهد. با اولین مبلغی که به دستش رسیده، مانتو خریده و بعد تبدیل شده به زنی که یاد گرفته برای کارهایش می‌تواند پول بیشتری بگیرد. بعد از آن با قارچ و شیشه و کُل آشنا شده و زندگی‌اش حل شده در لغزش‌های جورواجور.

مینا اما تلخ و گزنده نگاهت می‌کند. طعم خیابان برای او زهری است که هر بار نوشیده. نگاهش را تکیه می‌دهد به نقطه‌ای مبهم. سلام نصفه و نیمه‌ای از زبانش سُر می‌خورد و با کمی شرم صحبت می‌کند و مثل بقیه جزئیات را نمی‌گوید. واضح است که برخلاف بقیه از این کار چندان راضی نیست. تیک تیک ساعت روی دیوار سکوت را می‌شکند. چشم‌های پشت شیشه یک آن رهایت نمی‌کنند؛ وقتی مددکار متوجه می‌شود، فقط کافی است یک تشر بیاید تا چشم‌ها پراکنده شوند.

زهرا نفر بعدی است. از زور ورم تجربه انواع مواد مخدر چشم‌های قهوه‌ای زن ۴۶ ساله ریزتر شده و پُف کرده است. خط‌خطی‌های چهره‌اش ردپای سالیان بیشتر از سنش را نشان می‌دهد. سنش به ۶۰ ساله‌ها تنه می‌زند. برای او با سه بچه قد و نیم‌قد، تحمل اینجا سخت است. هر کدام از بچه‌ها به خاله و عمه و مادر بزرگ سپرده شده‌اند و سرنوشت هیچ‌کدامشان برای زهرا مشخص نیست.

وقتی اعتیاد شوهرش، دامن او را گرفت، به زندگی بچه‌هایش هم آتش زد و بعد از مرگ شوهرش به جای زن خانه، زن خیابان شده است. با صورت سنگی به تو زل می‌زند و از روزهایی می‌گوید که به خاطر سیر کردن شکم بچه‌هایش تنش را می‌فروخته و خشونت‌های متنوعی را در این مسیر تجربه کرده است.

چشم‌های مددکار، زن را به سکوت وادار می‌کند. نمی‌خواهد پوست تابوها بیشتر از این کنده شود، تابوهایی که از تعداد این زنان حرف نمی‌زنند و زخم‌های کهنه‌ای هستند که نه رسمی و نه تأیید شده‌اند، اما حقایق از آمار می‌گویند که به طور میانگین سن روسپی‌گری در ایران را کاهش داده و از ۲۰ تا ۳۰ سالگی به زیر ۱۸ سالگی رسیده است. زنانی که جوان شده‌اند و گاه کودک هم شده‌اند. دخترانی که تصویر زندگی‌شان زیر بار آسیب‌ها خط می‌خورد و پایان جنگیدنشان می‌شود سلول محصور که قرار است آنها را به زندگی برگرداند. زنانی که گویی در جبر هندسه زندگی تهنشین شده‌اند.